





بسم الله الرحمن الرحيم

بدانش دادارش جان
 منزه شخصش از تولد و پوی
 ولی جزوی نه چیزی در میان
 عجزه ای که نبود خود بود
 فروغ اوز هر جانب عیانست
 حکویم من که کی بوده است و کی نیست
 برون از حسته آرد و حتی
 زیش نخل نوش آرد و پوی

بنام آنکه دانش داد جان
 مبرا ذات او از چون و آنچه
 شاید یافتن از وی نشانه
 نور او همه اشیاست پیدا
 ولی در چشم آن کش نور جانست
 جز او اندر حقیقت هیچ شئی نیست
 زانی کنده سازد نیک بختی
 پدید آرد ز چوب خشک خرما

کتب خطی
 کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۳۰۰/۱۳۰۰
 شماره ثبت کتاب
 ۱۳۰۰/۱۳۰۰

<p> لعاب کرم راوی پای حسینی ز خون در ناف آهوشک کرده کند از بیضه طائوسی بصد رنگ گرفت از وی شمار یک و بد را نمودش در کهر سر خسیل بستی به نیکی هم در امر و تو اب است بسی دلکش تر از ارتک مانی بیع و دلربا چون نقش ارتک در آن سپین جان شوخ دیده کرو بی دیگر از هر گوشه پویان بحر خانه کی را حکمران ساخت بدو بختند و با بزغاله خوئی چو یونس در دل ماهی نشسته خورش را گو سفیدی کرده بردا کند اذخه بر کردن شیر </p>	<p> نموده از کمال کار بینی کل بویار خوب خشک کرده نماید قطره را از کران سنگ کزید از جرکه هستی خسرو را مخلوقات دادش پیش دستی اگر کس بد کند او را عقاب است هوید اگر ده لوحی از غاسنی ز بیزکی پیدا آورده صد رنگ بساطی نفس و خرم کستریده رهن خانه فوجی زان کویان ده و دو خانه دلکش عیان خست ز کسو بندونی کو ساله جوی بنرمندی کمان بر کتف بسته کهنه ترگی عقرب بر خار بخاری دلربا شوخی جبا نگر </p>
--	--

<p>میزان هسروازو به سکارا خیال اندر جہاب خوشہ بستہ ولی در عقدہ خرچک جایش نہ اورا جنت در کیتی نہ فرزند جز او دیدن خطا و بیت پرستی از واعداد و خود و بیرون از اعداد ولی از وی مکانی نیست عالی کہ جز از وی زینبہ بینا ز کہ در آفرینش غیر او کیست چکویم من کہ یارای نفس نیست خوشی بہ چو اینجا محرمی نیست کہ در خود خدائی جز یکی نیست</p>	<p>زیست کاوشوخی بس دلار دیری باو و سیکر بر شیشہ بریدی تندر و در پویہ پایش تعالی خالق بمثل و مانند بجز بروی نہ چور نام ہستی بری از ضد و خود و ارای ہند مکانی نیست ذات لایزال نساید بردش کردن درازی کہ در آفرینش غیر او نیست بجز وی در حقیقت ہیکس نیست نیارم دم زدن چون ہمدمی نیست کسی را کا کہی باشد شکی نیست</p>
---	---

فی المناجات

<p>زبانی بخش را از معرفت کوسے بظہم کیبای معرفت بیز</p>	<p>خدا و مذا دلی وہ معرفت جو بخشم تو نیای معرفت ریز</p>
---	--

بر از معرفت بکشای گو شوم
مرا برداش و تمیز بفرای
چو اول جذبۀ وادی ز خویشم
دل از بیگانگان میدارم
بکن نومید از اغیار و یارم
فرو پوشان نظیر از این و انم
بجز مهر خودت بر سینه مکار
بخویشم ده نیاز از جمله هستی
اگر چه هر که هست از دور و نزدیک
از ایراجز تو شایع تر باد در سسخت
ولی رانجا که این ره بس و قین است
پیر کنجی از این بیغولہ خو لیت
ز بر سور سرنی ره بناید
طریق صعب و رای بی هولناک است
مگر چون تو ما را رهنمایید

براه معرفت بفرای بو شوم
بمن با چسب را را چیز منهای
بلیس آسامران آخر ز خویشم
بسوی خویش ده روی نیازم
بفضل خویش کن امید دارم
نشانی ده بخویش ای بی نشانم
مکان خود بدست غیر مگذار
بتو حیدم رسان از بت پرستی
بمه سوی تو پوسند از بد و نیک
بجز حق مقصد و مقصود کس نیست
که دشتی بیکران بحر عمیق است
بهر کاشیش دیو بو القصوب لیت
ز هر سرد دشمنی رخ میکشاید
بهر کاشیش صد دام پلاک است
دری از رحمت بر ما کشاید

<p>کرین دروان بود آسوده رستم طریق احمد آخر زمان است</p>	<p>خداوند ابد تانید و بختم طریق کز حواست دران است</p>
<p>فی نصب</p>	
<p>مهدین مطلوب حق از آفرینش مقیم خاک و رقت بخش افلاک مقدم ز آدم و نسل آدم ولی در شب از آن جمله برتر سراسر علمها را داشته در آب فلک یک قبه از قدیم زمعراجش کرم چرخ طلسم ملازم عقل و خادم جبرئیلش نخستین عقل و صاحب غم نخیم بفرقانش لقب یس و طه وزو کاخی رواق چرخ مینما بگردون را نداده پس از روش خشت</p>	<p>محمد رسما ی اهل پیش ش پیمبرین سلطان لولاک زموجودات جزیران مقدم زواج انبیاء عهدش مؤخر ذیده محنت استاد و کتاب جان یک جلوه از خلق عظیمش ز تعلیش مشرف عرش اقدس براه معرفت بزوان لیلیش ضیاء بخش جمال مهر و انجم یکایک محرم بزم فاوسه از و عکس فسرورغ طور سینا سیح از فیض مهر او دروان بخش</p>

بحکمش مرغ بریان کشته کویا
 بزعم انف ارباب ستیزه
 شده خنک فلک با غرم او پی
 شده قرص قمر شق از بنانش
 بنووش سار یکت از قدر و پای
 یکی پیش نظر زو یک و دورش
 شبی شد شایق و لدار جانی
 به بیت القدس شد تسبیح کویان
 عروج آسمانش شد مسلم
 چون کشتی ره بنتر که فرس راند
 بگفت ای شاه پاراوج اجلال
 بنه کندهی که بزم ذوالجلال است
 بجزرت گفت جبریل ای سبکناز
 ازین برتر چو جانان رخ فرود
 ترا خوش باد و قرب بزم و لدا

بفرمانش درخت خشک بو یا
 شهادت گفته با وی نکت ریزه
 و می کرده بساط کون راطی
 نموده ز سره طوف آتانش
 نشسته کایناتش زیر سایه
 کرده فرق غیبت با حضورش
 روان شد از سرای اتم مانی
 و ز انجا بر فراز چرخ پویان
 ز در کارش کند اندر نیل سلم
 ز کند ی جبریل از ره فرود آمد
 چرا از ره فرود آمدت پروبال
 بکن جلدی که به هنگام وصال است
 مرا نبود و کرم یا را سے پرواز
 مرا خوبال و پر یکسر بسوزد
 که مارا نیست زین بالا ترک با

گرفت از خاک پایش عرش زبود
ز دست حق خلع فقر پوشید
بشد با شاد و جان بخش مسرور
چو پروانه فاشد پیش آن شمع
فاشد ذات او در وجه شاه
چو باز آمد ز خلوتخانه پاک
همان گرمی بجا بودش بیستر
ز همی مسرع که در یک طرفه لعین
ز اقلیم طبیعت گشت آگاه
قبول این قصه نزد اهل جاهست
درین دعوی کسی کش شک و پیت
خرد را بی سخن انکار و جملست
دمی وارم ولیکن بهدمی نیست
چکویم من ازین راز نهفت
درود بی قیاس از پاک و او

بیزم قرب بزوان شد مصور
شراب از کاسه تقدیس نوشید
ز هر دو گشت باومی نکته پروا
رسید از تفرقه تا عالم جمع
گشاید او ای ان الله واحد
منور شد ز فیضش توده خاک
هنوز آن حلقه عنبان بود برور
ز خاک آمد بیزم قاب نوین
یکایک تا مقام لی مع اتم
ببند و فلسفی عین مجالست
بسی محرم از اسرار غیب است
پرس از عشق و بیکر تا چه سهل است
خوشی به چو کس با مهری نیست
که بزوان داند و آنکس که گفت
با حمد باد و او اهل بیت طهار

بصیرت بخش اهل علم و پیش	خداوندان ملک آفرینش
-------------------------	---------------------

فی منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام	
--	--

بویزه شرح و شیر داور	بنی عثم بنی صهر همپیر
علی مرتضی صدر قدرد	بیزم علم و دانش صاحب صد
پیر بر سالب و میر مظفر	شجاع غالب و فاروق اکبر
فرود تابیده در کوشش هویدا	فروران زهره و فرزانه زهرا
چو او اغمینه بزوان نما بود	ازانش در پلاسین جا به جا بود
چو نقش بود سیف اند مسلول	ازانش کمنه پوشی بود محمول
زود و قرص جوین راستی خون	ولی قرص و مهرش بفرمان
رواج از وی طریق حق گرفته	ازو شرع بنی رونق گرفته
ز شمشیر کجش شد هر کجی رست	بحال شرع را غرض بسیار است
خلافت شد چو بر آن نام نامی	گرفت هلام در ساعت تمامی
از آن شیر زیان خواندش خداوند	که بر نماید بد و دام و دوی چنبد
چو ابله کرک کو در کینه سازی	کند با شیر حق رو باه بازی
بیک ضربت مر از عنقه تر گرفته	بیک حمله در از خنجر گرفته

<p>ز طاعتهاى حق و پس شد پیش حدیث و لکشیس در عرش بشنود مکر از پرده بیرون شد یکی دست دلی بی پرده دست مرتضی بود چو داستان حکایت کرد ازین دست چرا دست و کرمشکل کشانیت پیمبر را برادر جز علی کسیت نو چون آمدنی از موسی بن عمران مرا پیدا و باقی را محاسنه بشانش بر ملا من گنت مولا پایان آید و پایان نیاید همی پیوسته و بر جان پاکش بر آن میران صاحب حرامش</p>	<p>بخندق ضربش بر خصم بدیش پیمبر گروش اندر دوش بدو بنی چون بر فراعرش نشست بزیر پرده آن دست خدا بود چه خوش گفت آن سخن پرداز مست اگر دست علی دست خدا نیست خدا را مح کس جز علی کسیت بنی گفتش ز من در رقت و شان تو کردی بسیار ایا سبانه از آن فرمود آن سالار و گاه بدش کس اگر با خصم باید در دو بید از یزدان بخاکش با صاحب و با ولاد کرامش</p>
---	---

در وصف پادشاه

نزدید جزو عای دولت شاه

نزدید نعمت از مرد و آگاه

که خسرو سایه لطف خداست
 شش خلق را بسترشانی است
 اگر بر تخت شاهنشاه بنووی
 نبودار باس شه پسر شتابان
 نبودی از سر نماز اگر شه بیم
 بشب که پاسبان پاوشاخت
 جهان در ظل خسرو در امان است
 بویزه خسروی با عدل و تکین
 شمشاه عجم سلطان غازی
 ملک خویش با نیروی شیران
 کجا سپروی او نخبیر کرد
 کجا فرینکت او نیز نک سازد
 خداوند بعد قبال و تکین
 رویش خسترم و مسرور باد
 بنامش ملک بی اندازه باد

نشانی از خدائی پاوشاقت
 بمریج و بحر غم پاسبانی است
 تو چون بر بستر راحت غنودی
 چه کردی کار و نهش در میان
 نه کس واری زر بودی و نه بیم
 که بود اختیار همسر و جنت
 که مردم کل خسرو پاسبان است
 جا نداری چه خسرو ناصر الدین
 که دین تقویت شد دین تازی
 جو انجمنی است با فرینکت پیران
 کلوی سپرد و خلق شیر کرد
 ره فرستن کردون تنک سازد
 باند سالها شه ناصر الدین
 از دوست خاوت دور باد
 بفرش این و دولت تازه باد

<p>ز احوال رقیبت با داکاه بجوشش مردمان را شاگردان مظفر وار بر اعدای دینش بپیش رسانی از جوانی</p>	<p>بمباره فتح و نصرتش با و بپرا بدنش ملک را آباد کردان جبارا سازد زیر کنکش باقبال و بعیش و حکمرانی</p>
<p>در بیان حال خود و سبب نظم کتاب</p>	
<p>ز سی و پنج دور زندگانی که بر عقده و دو صد بیقرودی که لختی فتنه پیشین سپا بود همان آگه نبدا شاه از کم و بیش نبود آوازه ملکش جهان گیر ندیدم مصلحت بودن در آن بزم کم آبتجوز بلکی دیگر افتاد سه تن کز دیدم از یاران و خویشانی ز غوری حتم اندر چه افتادم کنار سربانی پایان رسیدم</p>	<p>مرا چون بر گذشت از عمر فانی همانا سال بجزت شصت و شش بود تختین سال عهد پادشا بود همان کشور نبود امین ز تشویش هنوز از غایت نیروی و تدبیر درین فرست بسی دل گشت مغرور مرا شوق سیاحت در سرافقاه بیاران کفتم و از جرک ایشان کز فتم را دور و بره خصاوم چو لختی راه بی پایان بریدم</p>

بیدم بگری از حصر فرویش
 نه در پاستانی در گذرگاه
 بجنبش خاک چون جوی برآبی
 بجی کشتی بختی بس چو سیلاب
 چو طاق چرخ اندر کج مدارک
 بز می موجش از خودی بکشتی
 معاذ الله بختی کرو زیدی
 بکشتی فسرده از جان گذشته
 بروم فتنه در پیش دیده
 مرا یا و آمد آن گفتار ولیند
 که چون کس شد بد یارفت آرد
 بسی و کار خود اندیشه کردم
 بنجو گفتم چو آن سر مرد با بد
 کرت از عمر وقت و اسپین است
 در امر دلت زمان و اسپین است

که از سهمش فریش کردم از خویش
 در آن صد مشتری پیدا و صداه
 فلک بروی چو بر دریا حسابی
 و ما دم مضطرب چون سایه بر آب
 چو زلف دلبران در بفراری
 ز بهیتم آسمان کشتی گذشتی
 خداوند کجا کشتی رسیده
 زمین بمخساده ز اهل بحر کشته
 هلاک خود بچشم خویش دیده
 که دانستم فرمود از ره بند
 چو بیرون رفت شد بار و کره است
 سخل با تو کل پیشه کردم
 خدا ز هر خطره کردن نشاید
 چو دوزان که صنت اسپین است
 سمندر در پیش کنی ز نیست

<p> گریز از مرگ چون نبود بهر حال که مردان از قضا گمستر گریزند و در آن کشتی شدم باری با کرا زور با بس شگفتیها که دیدم نبود از خود خبر روزی سه چارم چه طوفانها بهر دم شد پدید کهی احمد صفت رستم بگردون تو کفتی روز کار کی نه سازم ز باد سخت کا هم جان طلب بود شده کشتی همه باز چیه باد کهی پیوده کستی نیم درشش در آخر کرد کار چاره سازم </p>	<p> گریز از مرگ باشد کار طغالی چو شد بیچاره با وی کم سینه گریز از مرگ بر لب جسی الله ز حیرانی لب از دندان گریدم که اغمائی عجب آمد دو چارم که زورق همچو نخم شد کونیا بقعر خاک که ما دم چو فارون که دایم در نشیب و در فرازم ز بی بادی کهی جان در تعب بود چو کونی کان بست طفلی افتاد کهی یکجای کرده میخ دورشش سوی هندوستان بکنند بازم </p>
---	--

در وصف مملکت هندوستان و جابل آن

<p> مرادست قضا بکنند چون با نه رقم را در آن کشور بانی </p>	<p> بسوی مرز هند از مملکت شیرا در آن نه محرمی نه آشنائی </p>
---	---

اینی سنی که با وی راز گویم
 نه در دم را در آن کشور دوانی
 که در وی کج زبان و مختلف حال
 لدی قوم بقدری لم پراخوا
 زبردنش بری چون بی تیران
 بهایم وارزیشان مردمی کم
 دوتن نی هم زبان با هم نه هم کش
 ز پانام فرق در فکر درم غرق
 در آن کشور که وی از هم سوزند
 همه ز اسودکی و اینی دور
 دوان چون روزه دار از هر چه بسته
 یکی پوشش بر کو ساله برده
 بی آن ساخته از چوب و ارشنگ
 سوی دیگر کرده شور بخشی
 کشیده بر جبین همچون پلکی

نه یاری کا پنج بیستم باز گویم
 نه گاه حاجتم حاجت روانی
 همه اندیشه در جمع زرو مال
 اصاعونی وای فستی اصاعوا
 چون خصم کینه جوار هم کریزان
 بخود پیوده بسته نام مردم
 بسی بیگانهها کرده با خویش
 نکرده در میان نیکت و بد فوق
 که آنجا سالها بسته بودند
 چو مرداری و لیکن از کفن دور
 چون نقش پرده در کنجی نشسته
 یکی خورشید را یزدان شمرده
 بدان وی ز نادانی آونک
 تو تل بسته هر دم از درختی
 هزاران شکل و هر شکل بر نیکی

یکی پرورده اند کف درختی
 در بختل کا و این یک شست و بش
 بجا کرد و پدر امرک غالب
 بلی بصیرت پرکاری نکو کرد
 اگر زایشان یکی کار خد کرد
 کرد و بی بکر از کوز و بسمن
 ولیکن اصلشان بر باد رفته
 بظا هر جمله بر قانون زروشت
 فزاری گشته ز استیلای اسلام
 ندر یا بسته کا بی تدرستی
 دل صافی همه آلوده بار یو
 وزان غافل که فاعل جز یکی نیست
 کرد و بی نسیب آنجا از یهودند
 نه از آزارشان خاطر فکار است
 مسلمان را برایشان دست بر نیست

یکی بگریده بر خود کار سختی
 ز آب کنگ آن دیگر وضویش
 سپهر سازندش در مار قالب
 که یزدان هر چه خواهد گردن او کرد
 همین بوده است و کاری پس کار کرد
 گزیده اندران کشور نشین
 ترا و خویشان از یاد رفته
 بیاطن خالی از هر کیشانش
 ز ملک پارس آنجا بی سر انجام
 کسی تن داده بر آتش پرستی
 قیاس کار یزدان کرده باد یو
 در آن ابل بصیرت را شکلی نیست
 که از هر فتنه آنجا خوش نمودند
 نه اندر جامه شان تنگ عبار است
 که آنجا رسم در آزار کس نیست

ولی از دست داده رسم هر دو
 طمعه از کیش مویس تا قیام سر
 چنان دلشان بجمع سیم غرقت
 گروهی کاندان کشور عزیزند
 مستخر کرده ملکی را بستند
 بفرق و بگردستان بجان
 نموده زنده قن هندس را
 بدسیر و با فسون موشکافند
 ولی با بیگس خوبی دارند
 نه هیچ اندر غم انجام نیکند
 بکشورشان اگر چه با نظام است
 که کس در اسی حال خویشان نیست
 سر سر در خیال مال خویشند
 ز سود خود چو دلشان شد طربان
 فحوت پیشان کم گفته نام است

همه در آرزوی کج کاروان
 مدام اندر غم کوساله زر
 نه در شبانه در آینه وقت
 گروه بی تمیز انگریزند
 بحلیت برده آهوار کف شیر
 و حید دوره و فرورمانه
 مبرهن و نشن اقلیدسی را
 ز آهین با حیل زربفت با فند
 بپهر از هیچ رورونی ندارند
 نه فکر نام زشت و نام نیکند
 اگر آسودگی جونی حرام است
 بکشم بنده و فرزندوزن نیست
 بخود نوشتند و بر هر فرقه پیشند
 ندارند از زبان عالمی باک
 و فاور طت ایشان حرام است

<p>تأملی لا اباسی در عطف فند که وهی چند هست از اهل اسلام بکیش هر کی وزیر خرقه اگر زیبان شمارم هر فضیحت به بندم بھر پاس شرح لب را</p>	<p>پی و بیمار و در هم مو شکافند که نکات آرد اگر گشایان بشم نام فزون صدره ز بهفتاد و دو فرقه بسی شرم آرم از صاحب بیعت چو شرح آمد نحمدم ادب را</p>
--	--

در تحقیق مذاهب مختلف گوید

<p>و قار این قصه بهیوده بکند که دادت قوی و از وی شوقی تو خویش از خبث پالودی روان تو خورده جسته در بزم تحقیق تو خود بر جا ده توحید پوی تو خود ز ایمان خالص برده بود نه انصافت با این زشت خوئی بقوم بت پرستان کینه داری کنی دعوی که سلامت دینت</p>	<p>که گفت از کار مردم پرده برد که اندر پوستین مردم افقی که کوئی شرح خبثت این و آن را که طبعت این و آن را کرده تحقیق که شکت این و آن را باز کوئی که تشنه میکنی بر کبر و هندو که بجا این و آن را زشت کوئی ولی صد بت خود اندر سینه داری هزاران بت فزون در استیانت</p>
--	--

از شرک مشرکان اشقه جانے
 کسی داند بدم کرد تو بیخ
 نکور زشت خواند زشت رورا
 ولی پس زشت است از زشت روی
 نه بلکه این خود طریق بگردان نیست
 کرده کاین سخن قول رسول است
 هر که کس است از سر تقدیر
 که کس اگر عمل خوبت نوشت
 ازین گذشته زود اهل سببش
 همه عالم فروغ ذات او بیند
 یکی مهر فرزند است پیدا
 چو کس را باز باشد چشم پیدا
 کس ارگه بود از سر هستی
 چه در بتخانه چه در کعبه چه
 بجز بزدان که در خیر است فیاض

ولی خود شرکها داری نهانی
 که عیب خود فردا فکند از بیخ
 که شاید ناز خوار نکورا
 که از زشتان نماید گفت کوی
 نکورا هم گفتت بر بدان نیست
 که بس نزد بخت مقبولان قبولست
 بکس هرگز نخواهد کرد تفسیر
 همه آن میکند کس سر زشت است
 یکی نبود فروغ در آفرینش
 سر سر مظهر و مرآت او بیند
 ز نورش سر سیر اشیا هویدا
 نه بید در جهان جز جلوه یار
 نه بید در جهان جز حق پرستی
 بخوبی کس عیب فایض
 پس از بزدان که داند کرد هر چه

<p>ماکر مؤمن اگر کبر است و همنه بین کرده عقل تو باز است همه جوینده پروردگارند بیایی که شوی در راه پویان همه تسلیح او گویان بکیش ز بس مطلوب راه رسو ظهور است ولی بر کس نخواهد دوست دیدن اگر کس را ثنای وصول است که دیگر راهها راه خوف است خدایا برده او تا بشم و او چه هستم دوستدار خاندانش یکویی شرع او پاینده با او</p>	<p>بوسی بی نیازی باشدش رو بجز زوان که خالی از نیاز است ولی هر یک جا و نامی که داند همه قرأت را تسلیح گویان ولی غافل ز تر کفنه خویش در اجوبه بگردانیت و دور است که چستن فرق داد و تار سیدان طریق راستی شرع رسول است که رهرو کور و رهبری و قوت است مرا از فیض او بی بهره کدای غلامی خوان مرا بر استنانش طبعان وی افزاینده با او</p>
<p>در شکایت غربت و گریه بنام نامی میر معظم و سالار کرم عطا</p>	
<p>دیغا روزگار وصل باریک می این یزم عشرت ساز کرد</p>	<p>دیغا شد ز دست آن روزگار رفیق از نام او از کردن</p>

درینجا ز مرهباران و خویشان	همه خوش بودن اندر وی ایشان
درینجا دوره عهد جوانی	بر آوردن بعشرت زندگانی
کسی بر پای کل که بر لب کشت	ز میانیه بگرفتن زخم خشت
درینجا غمزه جان بخش ساقی	عدیث مطرب و ملحن عرافی
درینجا چون بماندم از وطن دور	ز اخوان دور دارم محاب مجبور
بهندستان بکنجی ارمیده	چون بومی بویرا سنی خریده
هم از یاران مسره مانده محروم	که ایشان نسیرا فکارند و مهموم
بجز منستی قلیل از اهل ایران	نیستیم کین از دانش پذیران
ولی آن قوم نیز از من کزیران	مرا بنهاده در غم اشک پذیران
ز نخر خویشان فکر کس نیست	بیاران دل پاریشان هوس نیست
ولیکن شکوه بنووزان که موسم	اگر کین نشد دانش پر و موسم
کز آب و خاک این ملک ریه رنگ	اگر آینه باشد کیر و شش رنگ
درینجا چون هندستان قیام	که شد علم و ادب کیر زیادوم
نه دست نخرتم را از دوستی	نه پیش دانشم دانش پرستی
کهر با باشدم هر یکت یکانه	کجا کو بر شناسی در میان

<p>که از یادم بشد سودای شیراز نخوتی بنده سازد آدمی را که بر من ملک غربت را وطن کرد که پیش خدمتی نادرستم زمین بسز و خاک کونی نیاید بسی عسروی افزیند باد برارش حاجت از حاجت روانی از قول بداندیشان کمن دور زمین پایوس پادشاهش</p>	<p>بندم کرد چندان لطف و اعزاز فرو گذاشت رسم مروی را و فایده مرمت چندان بمن کرد از شرمنده هستم تا که هستم زمین الا و خاک کونی نشاید خدا پای دولتش پاینده باد ازین کافرتانش ده ره پائی بدو طبع ملک را ساز مسرور بیغراعتت و اقبال و جاهش</p>
---	---

در سبب تالیف کتاب گوید

<p>بپایم رشته بناده شد سخت فناوم عاجز اندوست تقدیر که غم پیوسته بود اندوه دایم نه طبعم را در صنعت نمانی زبان آری کلید محرابی است</p>	<p>مرا در عهد چون افاده شد سخت فرو ما دم ز فریبک و ز بدیر نه با طبعم هوای آن ملایم نه با خلقش مراد هیچ آشنائی که شرط عبرتانی همزبانی است</p>
--	--

بسا کس به دل و بهمانه باشد
 غرض خاطر بسی آمد تو لم
 نه یاری نابد و مسازگروم
 که از دریا گذر کردن خطر داشت
 خیالم غرم مانند گردن چار
 ولی زانجا که خاطر بود الغضول است
 نه عشرت جوی و نه راحت پیدا
 بیارم لب ز شعر و شاعری است
 یکی افسانه دیدم نقر و لکش
 بنای قصه از بهرام و بهروز
 بدل کفر که ای در غم فسانه
 که از فسانه دل آسوده کرد
 و وصف حکمت به افسانه درج است
 از آن گذشته خلق افسانه جویند
 نویسنده از حکمتی داری بیار

چون بود سمرمان بیگانه باشد
 فرو نهند در کج خنوم
 نه راهی تا بایران بازگروم
 در آن موسم سفر بسیم ضرر داشت
 بلا بد سهل کرد آن کار دشوار
 بشغولی خوش از راحت طول است
 که در کسب هنر طبعش بلند است
 نشاید شیوه خود دادن از دست
 نصیحتها و حکمتها در آن خوش
 در آن افسانه نقر و لفرز
 درین افسانه خوش درکش ترانه
 ره حکمت در آن سپیده کرده
 چنان کنجی که در ویرانه درج است
 از آنزویند در افسانه گویند
 ازین افسانه اش روپوش فرما

زیردان چون جستم یاری از بخت

در این افسانه برستم که بخت

افانداستان

چو در کیشود و سر برده است زمین کج
 دو تن بود از بزرگان و شهبان
 قرین با هم چو با دوستی ده نخست
 دو معترستند گفتی در یکی پوست
 دو شبل پاک و دو پور گرمی
 پینکو کوهری مشهورشان نام
 طاحت را بخوبی دست نخنی
 بعد سروی رخ باغ بهاری
 ز گل خرواری از بیجا ده تنگی
 دهان تنگ او تنگ نباله
 که از پیکت نظر بوی گزندش
 که آرزوی خیال از راه دورش
 شدی راز دلش از سینه پید

چنین گفت آن هنرمند خروخ
 که اندر باستان در مرکز کپلان
 دو فتح زاده از یک لطن و یک نشت
 بهر پنج و بهر خستی بهم دوست
 یکی رازان و دو بود از بخت نامی
 کرامی نامشان بهر روز و بهرام
 ز نسل آن دگر فرخنده و خنی
 پر پرونی بی شوخه نگاری
 نگاری تنگ و شوخ لاله رنگی
 لبش سر حشمت آب جیاسته
 لطیف آگوز روی دلپندش
 چنان در نماز کی طبع غیورش
 قش بیجا ده کرکشی هویدا

نبودی هیچ برآیند رویش
 درش ناسفته در جش ناسکفته
 بماند سپهر لا جور و ک
 ندیدی کس روان در آفتابش
 ز بس که چشم نامحرم نمان بود
 پذیرای چو شیرین بود کامش
 شنیدم کان دو پورا دو لبند
 برایشان عهد طفلی چون سه
 برایشان گفت دور کودکی رفت
 سر آمد روز کار لهو و بازی
 زمان کودکی عهد فراغ است
 که پیری زمان ناتوانی است
 کرت در سر خیال کتاب است
 بطفلی جبل بر عقل است غالب
 چو عفت کامل است و جسم ستوا

مبادا دیده افتد بسویش
 بنغم هم در یکی لب بر نخفته
 نخورده برداشش بوی مروی
 که بود از سایه خود هم حجابش
 از نوا می چو عفتا در میان بود
 چو که پروید و کو هر ساخت نامش
 که بودند از یکی نخل برومند
 برید عفتشان از دور آمد
 زمان بازی و اسودگی رفت
 پدید آمد زمان سر فراری
 که وقت سیر کوه و دشت و باغ است
 که آخر دور عهد رندگانی است
 که کسب هنر عهد شباب است
 که پیری فتور است بقالب
 که کار است اگر خود میکنی کار